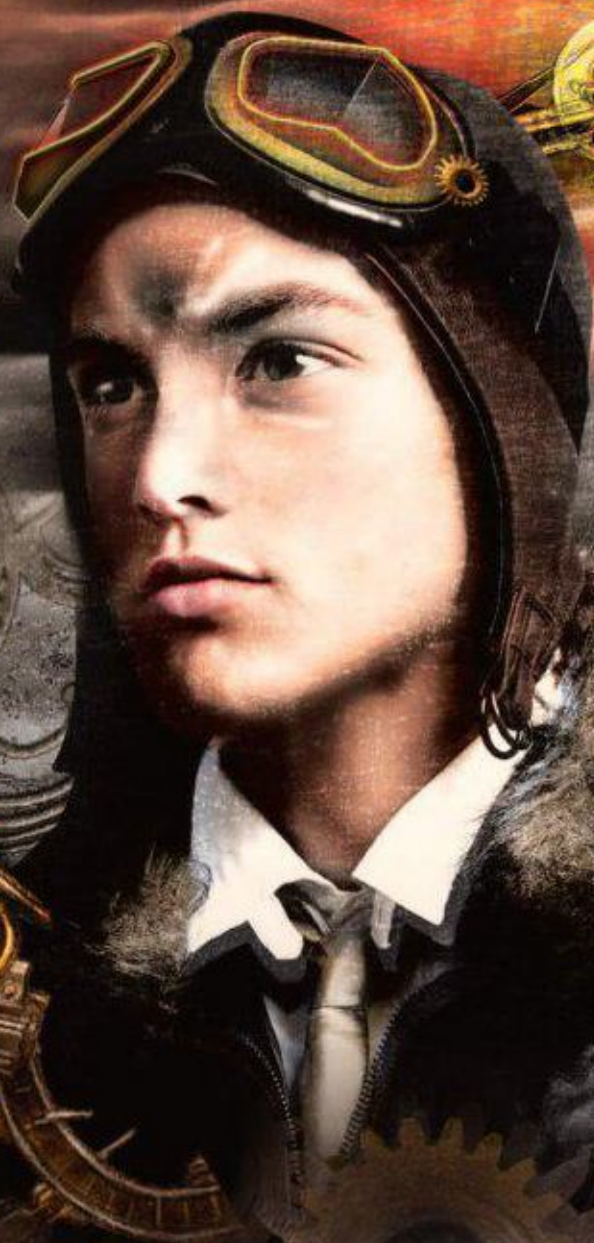


Designed by
M.M. Mostafaei

نشریه پارس
ارائه‌ای از تیم ترجمه



هیولای دریا

اسکات وسترفلد

هیولای دریا

نوشته‌ی اسکات وسترفلد

ارائه‌ی از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



©-بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی است، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی است.

◉ فصل سه ◉



برگردان پریا ناظر فصیحی

تطبیق مهنوش چمنی

ویراسته‌ی امیرحسین رستمی

=====

«بیدار شو، کودن.»

درین شارپ^۱ یک چشمش را باز کرد... متوجه شد در حال نگاه به خطوط سیاهی‌ست، که از پس یک هیولای پرنده می‌گذشت، همانند جریان رودخانه‌ای به‌دور یک جزیره-که در واقع یک نمودار هوایی بود. سرش را از روی کتاب مقررات خلبانی بلند کرد و متوجه شد صفحه‌ای که جلوییش باز بوده، به صورتش چسبیده.

«تو تمام شب رو بیدار موندی!» دوباره صدای برادرش، جاسپرت^۲، گوش‌هایش را کر کرد: «بهت گفتم که یکم بگیر بخواب!»

درین، آهسته صفحه را از صورتش جدا کرد و اخم کرد. آب‌دهان، کتاب راهنما را لک کرده بود. او با خودش فکر کرد: شاید خوابیدن روی کتاب راهنما، باعث شود کمی از مقررات خلبانی در کله‌اش فرو رود!

«با توجه به این که تو من رو در حال خُر خُر کردن بیدار کردی، مشخصه که یکم خوابیدم!»

«آره، اما نه توی تخت. احتمالاً...»

او دور اتاق کوچک اجاره‌ای می‌چرخید و تکه‌های یونیفورم خلبانی‌اش را سرهم می‌کرد.

¹ Deryn Sharp

² Jaspert

«تو گفتی که فقط تا یه ساعت دیگه مطالعه می‌کنی، ولی آخرین شمع‌مون رو تا ته سوزوندی!»

درین چشم‌هایش را مالید، اتاق کوچک و غم‌افزا را برانداز کرد. اتاق همیشه نم داشت و بوی پهن اسب از اسطبل طبقه‌ی پایین، در آن جا به مشام می‌رسید. درین امیدوار بود که دیشب، آخرین شبی باشد که در آن جا می‌خوابد؛ چه در تخت و چه بر روی زمین...

«مهم نیست، نیروی هوایی خودش شمع مجانی در اختیارمون می‌گذاره.»

«آره، ولی به شرطی که اول آزمون رو قبول شی.»

درین، خرناسی کشید. او فقط برای این که خوابش نمی‌برد، درس خوانده بود. نیمی از وجودش به‌خاطر شرکت در آزمون‌های نوآموزان خلبانی هیجان‌زده بود و نیمی دیگر از وجودش، وحشت‌زده از آن بود که کسی متوجه تغییر قیافه‌اش شود.

«نیازی نیست نگران اون باشی، جاسپرت. قبول می‌شم.»

برادرش سر تکان داد، حالتی مودبانه به خود گرفت و گفت: «آره، شاید تو زاویه‌یابی و هواشناسی ماهر باشی، شاید بتونی از پس هر حیوون پرنده‌ای بر بیای، ولی هنوز یه آزمون هست که راجع بهش چیزی بهت نگفتم! ربطی به یادگیری تئوری نداره، بهش می‌گن: حس هوایی.»

درین گفت: «حس هوایی؟! می‌خوای بهم استرس بدی؟»

جاسپرت به جلو خم شد و زمزمه کرد: «این یه راز تاریک خدمتِ هواییه. در واقع با گفتنش به یه غیرنظامی، دارم موقعیت شغلیم رو به خطر می‌اندازم!»

«تو خیلی عوضی هستی، جاسپرت شارپ!»

«می‌تونم دیگه هیچ چیز بهت نگم!»

او پیراهن خود را بدون آن که دکمه‌هایش را باز کند، روی سرش کشید. وقتی صورتش دوباره پیدا شد، غرق در خنده بود.

درین، اخم کرد. هنوز مطمئن نبود که او شوخی می‌کند یا نه، انگار همین حالا هم به اندازه‌ی کافی نگران نبود.

جاسپرت، کراواتِ یونیفورم خلبانی‌اش را گره زد.

«روپوشت رو تنت کن تا ببینیم چه شکلی می‌شی. اگر لباس‌هاات و تغییر قیافت نتونه گولشون بزنه، تمام اون درس خوندن‌هاات هدر می‌ره.»

درین، با حالتی عبوسانه به کپه‌ی لباس‌های قرض گرفته‌شده نگاهی انداخت. پس از تمام درس خواندن‌ها و همه‌ی چیزهایی که از پدرش - زمانی که زنده بود - یاد گرفته بود، آزمون نمی‌بایست برایش خیلی سخت باشد؛ ولی تمام این چیزها در صورتی اهمیت داشت که بتواند ویژه‌گرهای خدمت نیروی هوایی را گول بزند تا باور کنند نام او دیلان^۴ است، نه درین.

او لباس‌های قدیمی جاسپرت را شکافته و از نو دوخته بود تا شکل قدیمی‌شان را تغییر دهد. او قد بلندی داشت، بلندتر از خیلی پسرهای نوآموز. ولی یک ماه تمرین در خیابان‌های لندن و همچنین جلوی آینه، او را قانع کرده بود که قد و هیكل تنها چیزی نیست که اهمیت دارد. پسرها ویژگی خاصی داشتند، یک جور تکبر و بی‌خیالی مخصوص خودشان.

وقتی درین آماده شد، به انعکاس تصویر خود در پنجره‌ی دودی نگاه کرد. خود معمولی‌اش از شیشه به او زل زد. مؤنث و پانزده‌ساله. خیاطی محتاطانه‌اش، فقط باعث شده بود که به طرز عجیبی لاغر به نظر رسد. خیلی شبیه به پسرها نشده بود. بیش‌تر شبیه یک مترسک زشت با لباس‌های ریش‌ریش بود که برای ترساندن کلاغ‌ها در مزرعه استفاده می‌شد.

^۳ واژه‌ی استفاده شده در متن اصلی کتاب، boffin بوده که در اصل به معنای متخصص و تکنسینی است که در زمینه‌ی علوم نظامی پژوهش می‌کند؛ اما در متن کتاب به‌عنوان ارزیاب، برای تایید صلاحیت واجدین شرایط ورود به ناوگان سلطنتی استفاده شده است که ما در ترجمه‌ی فارسی آن، از واژه‌ی "ویژه‌گر" استفاده کردیم. ویژه‌گر در زبان فارسی، برگردانی از واژه‌ی متخصص است.

^۴ Dylan

او بالاخره گفت: «خب... حالا می‌تونم خودم رو جای دیلان جا بزنم؟»

جاسپرت او را از سر تا پا برانداز کرد، ولی چیزی نگفت.

او با التماس گفت: «با توجه به سنم، قدم زیادی بلنده! درسته؟»

جاسپرت در آخر سر تکان داد: «آره، فکر کنم بتونی... شانش آوردی که سینه‌هاات بزرگ نیستن!»

فکِ درین از تعجب، باز ماند. دست به سینه ایستاد و گفت: «و تو هم یه مفت‌خور عوضی هستی!»

جاسپرت خندید و محکم پشتش زد: «به این می‌گن روحیه! کاری می‌کنم که مثل یه مرد نیروی‌هوایی راه بری و فحش بدی!»

اتوبوس‌ها در لندن، شیک‌تر، تجملی‌تر و همچنین سریع‌تر از اسکاتلند بودند. اتوبوسی که آن‌ها را به زمین آزمون هوایی در ورموود اسکرابز^۵ می‌برد، به یک هیپوئسک^۶ وصل بود، که عرض شان‌هایش به اندازه دو قاطر بود. این حیوان عظیم‌الجثه و قوی، آن‌ها را تا قبل از طلوع آفتاب، به نزدیکی اسکرابز رساند.

درین، از پنجره به بیرون نگاه کرد. حرکت درختان و آشغال‌هایی که با باد این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند را تماشا می‌کرد تا وضعیت آب‌وهوا دستش بیاید. خط افق، قرمز رنگ بود و در کتاب مقررات خلبانی نوشته بود: خلبانان از آسمان قرمز در صبح، بر حذر باشند!

⁵ Wormwood Scrubs

⁶ hippoesque

ولی دا^۷ همیشه گفته بود که این فقط یک داستان قدیمی‌ست که زنان خانه‌دار به هم می‌گفتند... فقط زمانی که دیدی سگی در حال خوردن چمن است، می‌فهمی که آسمان دارد به زمین می‌آید.

حتی یک قطره باران هم اهمیت نداشت، چون آزمون‌های امروز در مکان سر بسته انجام می‌شد. چیزی که خدمت نیروی‌هوایی از نوآموزان می‌خواست، تئوری و مطالب کتاب بود. دانش ناوبری و آیرودینامیک... ولی خیره‌شدن به آسمان، امن‌تر از مواجه‌شدن با نگاه خیره‌ی مسافران دیگر بود.

درین، از موقعی که همراه با جاسپرت سوار اتوبوس شد، در پوست خودش نمی‌گنجید و دوست داشت بداند در نظر بقیه‌ی مردم چه‌گونه به‌نظر می‌رسد؟ آیا می‌توانستند از پس لباس‌های دوخته‌شده و موهای کوتاه شده‌اش، حدس بزنند که او یک دختر است؟ آیا باور می‌کردند او یک نوآموز جوان‌ست که به خدمت نیروی‌هوایی می‌رود؟ یا او فقط شبیه به یک دختر کم سن و سال با چند گره‌ی شل شده در لباس‌های برادرش بود؟

ایستگاه آخر اتوبوس، زندان معروف اسکراب بود. بیش‌تر مسافران در آن‌جا پیاده شدند. در آن‌جا زنان برای مردانشان، ظرف‌های نهار و هدایایی حمل می‌کردند. منظره‌ی پنجره‌های میله‌ای، حالش را بد می‌کرد. اگر این کلکشان کار نمی‌کرد، جاسپرت تا چه اندازه به دردسر می‌افتاد؟ آن قدر که از پست خود در نیروی‌هوایی خلع شود؟ یا حتی شاید به زندان برود؟

این اصلاً عادلانه نبود! چرا او باید یک دختر می‌بود؟ او درباره‌ی دانش هوانوردی بیش‌تر از آن چیزی می‌دانست که در تمام عمرش جمع‌آوری کرده و در اتاق زیرشیروانی جاسپرت چپانده بود. و از همه مهم‌تر، او حتی قادر بود در ارتفاع بالاتری نسبت به برادرش پرواز کند.

بدترین اتفاق ممکن آن بود که ویژه‌گرها او را در خدمت نیروی‌هوایی نمی‌پذیرفتند، در این صورت او باید امشب را در همان اتاق اجاره‌ای وحشتناک می‌گذراند و فردا یک راست به

⁷ Da

سمت اسکاتلند باز می‌گشت، جایی که مادر و خاله‌هایش منتظرش بودند، مطمئن از این که این برنامه‌ی احمقانه به نتیجه نخواهد رسید و آماده بودند تا دوباره درین را در دامن‌ها و لباس‌های زنانه‌اش فرو کنند.

دیگر هیچ رویای پروازی نمی‌دید، دیگر درباره‌ی پرواز مطالعه نمی‌کرد، و دوران فحش دادن‌هایش به اتمام می‌رسید. همه‌ی این‌ها در حالی بود که آخرین سرمایه‌اش را برای این سفر به لندن هدر داده بود.

او به سه پسری که جلو نشسته و اتوبوس را می‌رانند، نگاهی انداخت. به هم تنه می‌زدند و با حالتی عصبی می‌خندیدند؛ همچون جعبه‌ای پر از جوجه، خوش‌حال و قبراق بودند. قدبلندترین آن‌ها به سختی به شانه‌ی درین می‌رسید، به احتمال زیاد خیلی هم از او قوی‌تر نبود، و درین احتمال نمی‌داد که هیچ کدام‌شان به اندازه‌ی او شجاع و باهوش باشند. چرا باید آن‌ها به خدمت پادشاه دربیایند، ولی او نه؟

درین شارپ، دندان‌هایش را روی هم فشار داد. با خود تصمیم گرفت که هیچ‌کس متوجه تغییر قیافه‌اش نمی‌شود. ادای یک پسر احمق را درآوردن، نباید خیلی کار سختی باشد.



صف نوآموزان در زمین پرواز خیلی تاثیر برانگیز نبود. بیش‌ترشان به سختی شانزده‌ساله به نظر می‌رسیدند و توسط خانواده‌هایشان به این‌جا فرستاده شده بودند تا ثروت به‌دست آورند و پیشرفت کنند. چند پسر سن بالا در میان‌شان دیده می‌شد، احتمالاً نوآموزانی بودند که از ارتش آمداند.

با نگاه کردن به صورت‌های مضطرب‌شان، درین خوش‌حال شد که پدری بالای سرش بوده که او را به پرواز در بالون‌های هوای گرم برده بود.

او قبلاً بارها زمین را از ارتفاع دیده بود، ولی این موضوع باعث نمی‌شد اضطراب کمتری داشته باشد. او تقریباً نزدیک بود دست جاسپرت را بگیرد، ولی متوجه شد که احتمالاً چنین کاری در دید دیگران خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

وقتی نزدیک میز شدند، او آرام گفت: «خیلی خب دیلان... فقط چیزهایی که دیشب بهت گفتم رو یادت باشه.»

درین، خرناسی کشید. دیشب، جاسپرت برایش درباره‌ی آن که یک پسر چه‌گونه ناخن‌های دستش را چک می‌کرد، توضیح داده بود. او می‌گفت که یک پسر به کف دست و بند انگشتانش نگاه می‌کند، در حالی که یک دختر انگشتانش را از هم باز و به پشت دستش نگاه می‌کند.

او گفت: «آره جاسپرت، ولی اگه اون‌ها ازم بخوان که ناخن‌هام رو درست کنم، فکر نمی‌کنی هیچی نشده لو می‌ریم؟!»

او نخندید: «فقط سعی کن که توجه بقیه رو به سمت خودت جلب نکنی. خب؟»

درین دیگر چیزی نگفت و با برادرش به‌سوی میز درازی رفتند که بیرون از چادری سفید قرار داشت و سه افسر پشت آن نشسته و معرفی‌نامه‌های نوآموزان را می‌پذیرفتند.

یکی از آن‌ها گفت: «آه! شارپِ سکان‌دار!»

او یونیفورم یک ستوان پرواز را پوشیده بود، و همچنین کلاه‌لبه‌دار یک ویژه‌گر را روی سرش گذاشته بود.

جاسپرت به او سلام نظامی داد: «ستوان کوک^۸، اجازه می‌دین پسرعموم رو به شما معرفی کنم؟»

^۸ Lieutenant Cook

وقتی کوک دستش را دراز کرد تا با درین دست دهد، او همان غرور بریتانیایی را حس کرد که همیشه ویژه‌گرها در او بر می‌انگیختند. این، مردی بود که در زندگی کنکاش کرده و سخت تلاش کرده بود تا به هدف‌هایش برسد. درین محکم با او دست داد.

«خوشبختم، قربان.»

ویژه‌گر گفت: «همیشه خوبه که یک شارپ رو ببینی.» سپس به شوخی خودش خندید. «پسر عمو ت خیلی در مورد قوهی دراکت و توانایی‌ها ت در دانش هوایی و هواشناسی تعریف کرده.»

درین گلویش را صاف کرد و از صدای نرم و رسایی که هفته‌ها بود تمرین می‌کرد، استفاده کرد: «عموی من، دا، همه‌چیز رو درباره‌ی پرواز به ما یاد داد.»

او سرش را تکان داد: «آره، آره... اون مرد شجاعی بود. واقعاً غم‌انگیزه که این‌جا نیست تا موفقیت در پرواز واقعی رو ببینه.»

«بله... اگر بود، قطعاً از پرواز لذت می‌برد؛ قربان.» دا فقط پرواز با بالون‌هایی را که با هوای گرم کار می‌کردند، تجربه کرده بود؛ نه آن‌هایی که سوختشان هیدروژن بود، مثل همان‌هایی که ناوگان سلطنتی استفاده می‌کند.

جاسپرت سقلمه‌ای به درین زد و او نامه را به یاد آورد. او توصیه‌نامه‌اش را از جیب ژاکتش بیرون آورد و آن را به ستوان کوک داد. او وانمود کرد که در حال خواندن نامه است، که کار احمقانه‌ای بود؛ چون آن نامه را خودش، به‌عنوان لطفی در حق جاسپرت، نوشته بود. ولی حتی ویژه‌گرها هم باید از اصول فرمایشی ارتش پیروی می‌کردند.

«این به‌نظر درست میاد.» ستوان کوک لباس‌های قرض گرفته شده‌ی درین را برانداز کرد، لحظه‌ای به‌نظر رسید چیزی که می‌بیند، او را آشفته کرده است.

درین، در برابر نگاه خیره‌اش می‌خکوب ایستاد. با خود فکر کرد که آخر چه کاری را اشتباه انجام داده است؟ موهایش بود؟ صدایش؟ شاید نحوه‌ی دست دادنش صحیح نبود!

ویژه‌گر بالاخره گفت: «یه کم لاغری، مگه نه؟»

«بله قربان، گمون کنم...»

او زد زیر خنده و گفت: «خب، اشکالی نداره. ما مجبور شدیم پسرعموت رو هم چاق و چله کنیم. آقای شارپ، لطفاً وارد صف بشید.»

ادامه دارد...